

میں و اقتل مستسانہ

علیرضا متولی





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

من و
آقای همسایه

• علیرضا متولی

bookroom.ir

از وقتی به این مدرسه آمده بودم، دلم می‌خواست تنها برگردم خانه. دل‌شوره داشتم. انگار منتظر اتفاقی غیرمنتظره بودم. اولش فکر می‌کردم تقصیر پاییز است؛ اما این اولین پاییزی بود که به این روز افتاده بودم. هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، انگار قرار بود اتفاقی بیفتد. اول دوروبرم را نگاه می‌کردم ببینم چیزی شده است یا نه. بابا سر جایش خوابیده بود و خُر خُر می‌کرد. پس اتفاقی برای او نیفتاده بود. ناله‌های شبانه‌اش کمتر شده بود. من خوش‌حال بودم؛ اما مادر هر روز نگران‌تر می‌شد. نگرانی مادر مثل باد ملایم پاییزی بود که هر بار می‌وزید، چند برگ را می‌چید و به بازی می‌گرفت و در نهایت به زمین می‌انداخت و با پاهای نامرئی‌اش هُلش می‌داد و می‌بُرد با خودش. نگرانی مادر که از چهره‌اش می‌وزید، انگار تکه‌ای از قلب من از تنهام جدا می‌شد و فر می‌خورد و به زمین می‌افتاد. خودم می‌ماندم و خودم؛ حتی نمی‌توانستم به مادر بگویم: «نگران نباش. بابا خوب می‌شود.» اما انگار او چیزی می‌دانست که من نمی‌دانستم. مادر آن قدر آشفته بود که نمی‌توانست حال من را درک کند. تنه‌ایم گذاشته بود. آن روزها انگار تنهاترین موجود روی زمین بودم. گاهی این تنهایی را دوست داشتم. دلم می‌خواست تمام تنهایی‌های دنیا را از هرجا که هست، بردارم و بگذارم توی جیبم و هرجا که دلم می‌خواست، آن‌ها را با خودم ببرم. گاهی فکر می‌کردم مادر به عمد من را در این حال رها کرده است.

آن روزها پیاده روی در بعدازظهرهای پاییزی، بعد از تعطیلی مدرسه، حالم را بهتر می کرد؛ اما حالم زیاد خوش نمی شد. نگران بودم. گاهی خودم را مقصر بیماری بابا می دانستم و خیلی با خودم کلنجار می رفتم که قانع شوم تقصیر من نیست؛ ولی زمان زیادی نمی گذشت که دوباره همه تقصیرهای عالم را می انداختم گردن خودم. شاید دودی هم که از پشت اتوبوس خارج می شد، تقصیر من بود!

آن روز باز هم دلم می خواست یکهو پایم را بزنم به یک تکه سنگ یا چوب و از مدرسه متر به متر با خودم بکشانم تا دم خانه و به خانه که رسیدم، با یک ضربه بیندازمش توی جوی آب. این کار یک جورهایی فراموشی می آورد، سرم را گرم می کرد تا به چیزهای بی فایده فکر نکنم. کاری که از وقتی خودم را شناخته ام، انجامش داده ام. آن روز هم همین کار را کردم. با همان دل شوره برای اتفاقی غیرمنتظره، یک قلوه سنگ را با خودم کشاندم تا دم خانه. شاید کسی از پنجره های آن طرف خیابان من را دیده باشد و گفته باشد: «چه دختر دیوانه ای!» و شاید کسی که پشت سرم راه می رفت، لبخند زده باشد و دلش خواسته باشد همین کار را انجام بدهد و رویش نشده باشد. یا مثل آن آقای که جلوی در مغازه اش ایستاده بود و وقتی تکه سنگم افتاد جلوی پایش، لبخندی زد و بازیگوشانه با نوک پا سنگ را چندمتری آن طرف تر انداخت و گفت: «برو دنبالش»، و من رفتم دنبال سنگی که با ضربه پای او افتاده بود چند متر جلوتر.

نمی دانم این آدم ها چه احساسی به این دیوانگی های من داشتند. آیا مزه این دیوانگی های دخترانه را می فهمیدند؟ اما مطمئنم هیچ کدام از آن ها نمی توانستند بفهمند که در دل و مغز این دختر چه می گذرد. مگر من می توانستم بفهمم در دل پیرمرد مغازه داری که روی سکوی جلوی مغازه اش نشسته بود و مثل آدم های افسرده نگاهش را به جایی دوخته و تندتند تسبیح می چرخاند، چه می گذشت؟

چه کسی می‌تواند بفهمد وقتی جلوی ویترین یک مغازه می‌ایستم، دوست دارم همه چیزهایی را که در آن مغازه هست، بخرم؟ این هم یک دیوانگی دیگر من است، جلوی مغازه‌ای می‌ایستم و به لباس‌ها و کفش‌هایی که پشت شیشه است، نگاه می‌کنم و خیال می‌کنم همه چیزهایی را که دوست دارم داشته باشم، ولی نمی‌توانم آن‌ها را بخرم، خریده‌ام. آن روز حال خرید نداشتم، ولی روز قبلش همان جا جلوی مغازه چشم‌هایم را بستم و رفتم تو و لباس‌ها و کفش‌هایی را که دوست داشتم، خریدم و پوشیدم و لباس‌های قبلی‌ام را هم انداختم. توی سطل زباله‌ای که روبه‌روی مغازه بود و راه افتادم و رفتم خانه. خریدن خیلی از چیزهایی که می‌خواستم، فقط در خیالم اتفاق می‌افتاد. دلم می‌خواست به قدری پول داشته باشم که هرچه دلم می‌خواهد، بخرم.

در این شانزده هفده سالی که از عمرم گذشته است، هیچ وقت یادم نمی‌آید هرچیزی را که دلم خواسته، همان وقت خریده باشم. هیچ وقت پول کافی برای خریدن هرچیزی که دلمان خواسته، نداشته‌ایم. نه من، نه سعید و نه مادرم و نه حتی بابا. همیشه هر پولی به خانه آمده است، خرج اجاره خانه و خورد و خوراک و لباس در حد معمولی شده است. بچه که بودم، برای به دست آوردن چیزهایی که می‌خواستم، نق می‌زدم، گریه می‌کردم، جیغ می‌زدم، کمتر به نتیجه می‌رسیدم؛ ولی وعده‌های خوبی می‌گرفتم. وعده‌هایی که هیچ وقت به آن‌ها عمل نمی‌شد. تا قبل از بیماری بابا، هنوز هم چیزهایی می‌خواستم، سعید هم همین‌طور، اما بعد از بیماری بابا، کم‌کم فهمیدم هرچه داریم، باید خرج سلامتی او بکنیم. کم‌کم یاد گرفتم هرچه را می‌خواهم، در خیال به دست بیاورم و با خیالش خوش باشم. اما آن روز پاییز، پاییزتر بود و دست به دست بیماری بابا داده بود تا دل شوره‌هایم را زیادتر کند. درحالی که به این چیزها فکر می‌کردم و قلوه‌سنگ پدرم را شوت

می‌کردم چند متر جلوتر، به نزدیکی‌های خانه رسیدم. کلاغی از روی شاخه‌های درخت چنار کهن سالی قارقار می‌کرد و انگار آب داغ و شوری از بالای قلبم می‌ریخت کف قلبم. اگر یکی دو لگد دیگر به آن قلوه سنگ بی‌صاحب می‌زدم، می‌افتاد جلوی در خانه مان. در خانه را نشانه گرفتم. نگاهم افتاد به جلوی در. چرا جلوی خانه ما این قدر شلوغ بود؟ نمی‌فهمیدم. قلبم تندتند می‌زد. سنگ را به حال خودش رها کردم و به سمت خانه دویدم. احساس همان قلوه سنگ پدرم‌ده‌ای را داشتم که کسی با لگد از راه دور به در خانه آورده بودش. وقتی به خانه رسیدم، انگار که با آخرین لگد محکم کسی افتاده باشم توی جوی آب، افتادم زمین و دیگر هیچ چیز نفهمیدم. صدای قارقار کلاغ بدخبر هنوز توی گوشم بود. فقط فهمیدم بابا مرده است.



بعد از مراسم یادبود بابا همه رفتند جز دایی فرمان و زن دایی و پسرشان بهرام. دایی لباس مشکی پوشیده بود و چند روزی بود صورتش را اصلاح نکرده بود و هی صورتش را می‌خاراند. دایی خودش را صاحب‌عزا می‌دانست. زن دایی کنار مامان که هی سرش را تکان می‌داد، نشسته بود و حرفی نمی‌زد.

دایی یکهو گفت: «پری، مهندس غفوری هم آمده بوده‌ها.»
زن دایی نگاهش کرد و گفت: «خوش به حالت! آدم حسابیه آقای مهندس غفوری!»

دایی گفت: «من آدم حسابی‌ام که مهندس زحمت کشیده از فرمانیه کوبیده اومده ختم شوهرخواهر من!» و دستی به صورتش کشید و باز لپش را خاراند. صدای خاراندن صورتش توی مخ بود. انگار داشت روی یک آهن زنگ‌زده سنباده می‌کشید.

بعد رو کرد به مادر و گفت: «آبجی، یه همساده قدیمی داشتیم، یادت می‌آد؟»

مادر نگاهش کرد و گفت: «کدوم؟»

دایی گفت: «همون که پسرش کفترباز بود و من باهاش دعوا کردم.»
مادر چیزی نگفت.

دایی انگشت گذاشت روی پیشانی‌اش و فشار آورد تا اسم همسایه قدیمی از مغزش بیرون و بالاخره پرید بیرون و گفت: «آهان، تیمسار ناصری! البته تیمسار که نبود، فکر کنم استوار ارتش بود و اهل محل بهش می‌گفتن تیمسار! اون هم اومده بود.»

مادر چیزی نگفت. خاله‌نگین چند استکان چای توی سینی گذاشته بود و پذیرایی می‌کرد. وقتی پدر بزرگ چای نخواست، رفت سمت دایی. سینی چای در دستانش به لرزه افتاد. دایی نگاهی به چشمان خاله

انداخت و استکان چای را برداشت و گفت: «تو که اون تیمسار رو یادت می‌آد؟»

خاله چیزی نگفت و دایی دماغ گفت: «این چایی رو هم بزنیم و بریم دنبال زندگی مون.»

خاله نگین سکوت کرد و دستانش بیشتر لرزیدند.

زن دایی بدن چاقش را تکانی داد و به صدا درآمد: «اوا، آقا فرمان، مگه بچه‌ها نرفتن شام بگیرن؟»

دایی انگشت کوچکش را توی گوشش فرو کرد و لرزاند و بعد نرمه گوشش را مالید و نگاهی به خاله نگین انداخت و گفت: «این آبجی ما انگار دلش می‌خواد ما زودتر گورمون رو گم کنیم بریم!»

خاله باز هم چیزی نگفت. مادر برگشت و درحالی که دماغش را با دستمال پاک می‌کرد، گفت: «نگو داداش، اینجا خونه جمشیده. به نگین چه مربوطه؟»

دایی گفت: «یه جوری چایی می‌گیره جلو آدم انگار ارث باباشه.»

پدربزرگ آمد بگوید لاله‌الاله که سرفه‌اش گرفت.

مادر چشمکی به من زد و به اتاق اشاره کرد. رفتم سینی را از دست خاله گرفتم و گفتم: «خاله برو تو اتاق، منم می‌آم الان.»

خاله رفت توی اتاق و من بقیه چای‌ها را تعارف کردم. هیچ‌کس چای نمی‌خواست. رفتم پیش خاله. نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود و گریه می‌کرد. نشستم کنارش و صورتش را بوسیدم. شانه‌هایش را مالیدم. بغض خاله ترکید و هق‌هق زد زیر گریه.

گفتم: «قربونت برم خاله. نکن. گریه نکن. مثلاً تو موندی ما رو آروم کنی.»

«به خدا دلم می‌سوزه. کجا بود اون موقع که جمشید از درد می‌سوخت

و آب می‌شد؟ کجا بود؟»

«خب نبود دیگه. چه کنیم؟»

«یه کم از اون پول های کوفتیش رو می داد به خواهرش، شاید می شد یه کلیه براش بخرید، پیوند کنید.»

بغلم کرد و سفت فشارم داد و بلند بلند گریه کرد و با صدای بلند گفت: «آخه افسانه، دلم می سوزه. تو خیلی زود یتیم شدی.»

گفتم: «نمی دونم این هم سرنوشت منه یا ما کوتاهی کردیم، نمی دونم؛ ولی این رو می دونم که اگه دایی می خواست چنین کاری بکنه، بابا قبول نمی کرد.»

«شاید به خاطر شما قبول می کرد.»

«ولش کن خاله. به قول مامانم الان موقع این حرف ها نیست.»

همان موقع سعید و بهرام با قابلمه های غذا از راه رسیدند.

صدای گرفته و تودماغی مادر آمد که گفت: «این چه کاری بود داداش؟ همین جا یه چیزی درست می کردیم.»

بعد صدای دایی را شنیدم که می گفت: «یعنی ما حق نداریم برای شوهرخواهرمون یه شامی به خونواده اش بدیم؟»

خاله نگین با دهانش ادای دایی را درآورد. خنده ام گرفت. گفت: «حالا که جمشید مرده، شده شوهرخواهرش. تا حالا چی بود؟ دشمن خونی!»

مادر آمد توی اتاق و با صدایی آرام گفت: «نگین جان یه کم تحمل کن. بیا کمک کن غذاشون رو بخورن، زود بلند شن برن شَرشون کنده شه از سر ما.»

خاله از جایش بلند شد و از اتاق رفت بیرون. من و مادر هم دنبالش رفتیم.

دایی گفت: «ببخش آجی، بیشتر از این از دستم برنیومد برای امشب. از این به بعد خودم نوکریت رو می کنم.»

مادر انگار که چیزی نشنیده است، رفت آشپزخانه و در کابینت را باز کرد و به خاله گفت: «هرچی لازمه از اینجا بردار. قاشق و چنگال هم توی این کشوست.» بعد دماغش را با دستمال پاک کرد و سرش را انداخت

پایین و به فکر فرورفت. شاید مادر هم داشت مثل من فکر می‌کرد؛ پس چرا وقتی زنده بود، این همه آزارش دادی؟

با این حال گفت: «نه داداش، شما بزرگی کنید.»

دایی دستی به سبیل پُرپشتش کشید و نگاهی به عکس بابا انداخت. نفسی جان‌سوز کشید و با یک هی بیرونش داد و درحالی‌که زیر چانه‌اش را سنباده می‌کشید، گفت: «ای دنیای بی‌مرام!»

زن دایی یک‌جوری نگاهش کرد. خاله‌نگین راه رفتنش تندتر شد و باز دست‌هایش لرزیدند. معلوم بود خودش را نگه داشته.

من هم توی دلم گفتم: «ای دایی بی‌مرام!»

انگار که از حرف مامان خوشش آمده باشد، گفت: «آبجی جان، فقط گل روی تو من رو کشوند اینجا. خدا جمشید رو بیامرز، بدجوری این آخر عمریش ما رو چزوند خدایامرز.»

این جمله را که گفت، نگاهی پر از غیظ هم به من انداخت و این خدایامرز را طوری با حس سرشکستگی گفت که هم دلم به حالش سوخت و هم بدم آمد که درباره پدرم این‌جوری حرف زد.

خاله‌نگین زیر لب غرزد: «یه عمری تو چزونددیش، اون خدایامرز کاری باهات نکرد که!»

مامان نگاهی به خاله انداخت و لب‌گزید. دایی سرخ شد و توی ذوقش خورد.

بابابزرگ هم نشسته بود یک‌گوشه و توی فکر بود. گفت: «ما خیلی اذیتش کردیم. خدا رحمتش کنه. خدا از سر تقصیرات ما بگذره. خدا ما رو ببخشه.»

خاله‌نگین رفت پیش بابابزرگ و گفت: «شما کاری نکردید. لابد خیر و صلاحشون رو می‌خواستید. فقط زیادی به این گل‌پسرتون...»

دایی که سرش را انداخته بود پایین، زیر لب چیزی گفت.

بابابزرگ چشم‌هایش پر از اشک شدند و دستمالش را درآورد. اول

تویش فین کرد و بعد با قسمت دیگری از دستمال اشکش را پاک کرد. خاله نگین برایش دستمال کاغذی برد، ولی پدر بزرگ گفت: «دستمال دارم خودم.»



آن شب هم به آخرهایش رسید. همه رفتند و خاله نگینم پیش ما ماند. پدر بزرگ هم آن شب با دایی نرفت. از وقتی مادر بزرگ مرده بود، او با دایی زندگی می‌کرد. گفت: «می‌خوام امشب پیش بچه‌ها بمونم که شیرین تنها نمونه. خیلی وقته نگین رو هم ندیدم.» خاله نگین گفت: «قربونتون برم باباجون. من فدا تون بشم. بمونید منم خوش حال می‌شم.»

شوهر خاله نگین هم که دل خوشی از دایی نداشت، بعد از مراسم، گاز ماشینش را گرفته و رفته بود زنجان. بهانه، بچه‌هایشان بودند که لابد تنها می‌ماندند.

تمام فامیل ما همین‌ها بودند. عمو که ندارم. عمه‌ام هم خارج از کشور زندگی می‌کند و در آن دوسه روز چند باری زنگ زد و احوال‌پرسی و گریه و عذرخواهی کرد که نمی‌تواند به این زودی‌ها بیاید ایران. من توی دلم خوش حال بودم که او نمی‌تواند بیاید ایران. آمدنش جز دردسر و فیس و افاده فروختن نبود. از طرفی باید یک فرهنگ لغت هم دستمان می‌گرفتیم تا بفهمیم عمه چی می‌گوید.

ولی خاله نگین، هم خاله‌ام بود و هم بهترین دوستم. بهترین خاله دنیا بود خاله نگین.

لحظه‌ای رفتم پیش مامان نشستم. خودم را برایش لوس کردم و او به سرم دست کشید و در حالی که گریه می‌کرد، گفت: «خیلی زود یتیم شدی افسان.»

راهنمای درونی
انگار که تابه حال
خودش را به خواب زده
باشد، یکهو چشمانش را باز
کرد و گفت: «آقای همسایه.»
آقای همسایه؟ آخ جان، بهترین اسمی
که می توانستم پیشنهاد کنم، همین بود:
آقای همسایه.

اسم سؤال برانگیزی بود. همه خواهند پرسید
این آقای همسایه کیست و من به هیچ کس نخواهم گفت.
اسم باید رازی داشته باشد؛ رازی که فقط من از آن خبر داشته باشم.
یک ایستگاه مانده به جایی که باید پیاده می شدم، روزی را تصور کردم که
خبرنگاری از من می پرسد: «حالا که به موفقیت کامل رسیده ای، برای ما
بگو چرا این اسم را انتخاب کردی؟»

و من در حالی که به پشتی صندلی ام تکیه می دهم، می گویم: «بعضی از چیزها
باید راز باقی بمانند.» چه دلیلی دارد که مردم به رابطه من و آقای همسایه پی ببرند؟
خبرنگار اصرار می کند و من می پرسم: «خب شما چه حدسی می زنید؟»
خبرنگار می گوید: «احتمالاً یک آقای همسایه ای بوده که به او احساس خوبی
دارید یا به شما کمک کرده. یا شاید جانتان را نجات داده.»
می خندم و چیزی نمی گویم. این خیال را دوست دارم.